



نشر چشمه

مجموعه داستان برف و سمفونی ابری پیمان اسماعیلی

فهرست

- ۹..... میان حفره‌های خالی
- ۲۱..... مرض حیوان
- ۳۱..... لحظات یازده گانه‌ی سلیمان
- ۵۳..... مردگان
- ۶۵..... یک هفته خواب کامل
- ۷۵..... یک تکه شازده در تاریکی
- ۸۵..... گرای پنجاه و پنج

میان حفره‌های خالی

یک هفته است رسیده‌ام. خیلی سرد است. باید عادت کنم، وگرنه همین سه چهار ماه هم سخت می‌گذرد. نزدیک مرز است. گفته بودم، اما فکر نمی‌کردم به این نزدیکی باشد. این کوه‌های سفید رویه‌رو را که رد کنی می‌افتی وسط کرکوک. آدم‌های کم‌حرفی هستند. گرم نمی‌گیرند. سرایدار بهداری فارسی بلد نیست. همان روز اول، سر صبح، ناغافل آمد بالای سرم. اسمش کریم است. جثه‌ی ریزی دارد. زبانش هم بفهمی نفهمی می‌گیرد. خواب بودم که دیدم یکی شانه‌هام را تکان می‌دهد. گفتم: «بله؟ چیزی می‌خواستی؟»

به کردی چیزهایی گفت که نفهمیدم. گفتم: «فارسی بلد نیستی؟» بعد یک‌دفعه غییش زد.

شب‌ها کتری را پُر می‌کنم، می‌گذارم روی آتش‌دان این بخاری ارج قدیمی. به نصیحت صلاح. همانی که از پاوه مسافر می‌آورد این‌جا و می‌برد.

وسایلم را که زمین گذاشت، بخاری را روشن کرد.

گفت: «آب گرم هم درست کن برای خودت. نباشد یخ می‌زنی.»

خودش می‌گوید: «خب ما هم یک جورهایی ملایم.»
 یک جای گلوله روی سینه‌اش است. قدیمی است. چند روز پیش می‌گفت
 وسط شکمش تیر می‌کشد. به‌زور راضی شد معاینه‌اش کنم. تا پیرهنش را زد
 بالا، دیدمش. نگفت کجا تیر خورده. خیلی تودار است.

دیروز باهم رفتیم دور و بر این‌جا را سیاحت کنیم. هوا که خیلی سرد
 می‌شود، مردها هم می‌مانند توی خانه. اواخر بهار و تابستان، قاچاق می‌برند
 کرکوک. کار و بارشان همین است. همیشه هم منتظر بهارند. منتظر این‌که هوا
 خوب بشود و بروند کرکوک.

از توی روستا که بیرون می‌آیی، می‌رسی به کوه. دو دقیقه هم نمی‌شود. این
 کوه‌ها مثل کوه‌های طرف‌های ما نیستند. همه صخره‌ای‌اند. اگر قرار نبود برگردم،
 می‌گفتم با بچه‌ها بیایید این‌جا. نمی‌دانم از صخره‌ی واقعی هم بلدید بکشید بالا
 یا نه. توی دامنه جایی را ساخته‌اند مثل مقبره یا یک همچین چیزی. با سنگ
 ساخته‌اند. سنگ‌ها را دایره‌ای چیده‌اند توی یک محوطه‌ی هفتاد هشتاد متری.
 عکس می‌گیرم، برایت می‌فرستم. صلاح می‌گوید سه نفر ارتشی خاک‌اند آن‌تو.
 بیشتر فامیل‌های صلاح کرکوک‌اند. به پسرعمویش گفته‌برایم از آن‌ور یک
 دوربین شکاری امریکایی بیاورد.

می‌گویند اواسط بهار هوا خوب می‌شود. تا آن‌موقع برگشته‌ام. دعا کن زودتر
 بگذرد. صورت باران را هم بیوس. مثل بوس‌های صادق، این‌جوری، آبدار.

□

این‌جا اصلاً زمان نمی‌گذرد. جان این ساعت اسقاطی درمی‌آید تا به سه برسد.
 سر ساعت سه، در بهداری را می‌بندم و منتظر صلاح می‌مانم. صلاح را که یادت
 هست؟ چند روز پیش باهم رفتیم پشت بند. یک جایی است که تابستان‌ها آب

آب را ولرم نکرده بودم که صدای داد و هوارش را شنیدم. شسته نشسته از
 توالت زدم بیرون. لنگه‌ی در را چسبیده بود و داد می‌زد. یک پسر بچه‌ی هفت
 هشت‌ساله هم کنارش.

گفتم: «ها؟ چته؟»

پسر بچه گفت: «می‌گویند شما نخواهید این‌جا.»

گفتم: «تو کی هستی؟»

دوباره کف‌ری شد. خیلی زود عصبانی می‌شوند. شاید به‌خاطر سرما باشد.

بچه گفت: «باید توی آن یکی اتاق بخوابید. آن یکی.»

گفتم: «پسرشی؟»

بچه گفت: «کی شما را آورده این‌جا؟ همین حالا بروید توی آن یکی.»

گفتم: «این اتاق یا آن اتاق چه فرقی می‌کند؟ دوتا اتاق لخت و خالی که این

حرف‌ها را ندارد.»

سر بچه را از ته تراشیده بودند. روی پوست سرش جای چندتا لک بود که فکر
 می‌کنم داع‌الصف باشد. عکس می‌گیرم و برایت می‌فرستم. تو هم نظرت را بگو.

به‌زور ردشان کردم. بچه‌ها گفته بودند می‌روم وسط سالامانکا. کی بود که
 اول گفت سالامانکا؟ صادق بود؟ نمی‌دانم این اسم‌ها را از کجایش درمی‌آورد.
 ولی به‌غیر از این سرما و آدم‌ها، کوه هم دارد. باور نمی‌کنی. انگار آمده باشی
 اردوی تمرین برای مسابقات.

این‌جا کار زیاد نیست. یعنی عادت ندارند بیایند بهداری. هر مرضی هم
 داشته باشند، دور و بر من پیدای‌شان نمی‌شود.

صلاح می‌گوید: «این‌جوری‌اند این آدم‌ها. خوب نیستند با غریبه.»

صلاح با همه‌شان فرق دارد. احترامش را دارند. نمی‌دانم چرا، ولی هوایم را
 دارد. هیکلی و قد بلند است. یعنی چهارتا مثل تو را حریف است. این دستار
 عمامه‌ای هم هیچ‌وقت از سرش نمی‌افتد. اگر این شلوار کلفت گشادش نبود،
 عین ملاها می‌شد.